

روزهای انقلاب به روایت «احمد احمد»

جنگ مسلحانه با گاردی‌ها



می‌گویند شخصیت آدم‌ها با اسمشان ارتباط دارد. مثلاً چند نفر پیدا می‌شود که اسمش همان فامیلی‌اش باشد یا فامیلی‌اش همان اسمش؟! نام و نام خانوادگی «احمد احمد» آن قدر خاص است که زندگی‌اش را هم خاص کند. «احمد احمد» از دوران مدرسه، مبارز و عدالتخواه بوده و هر جا اثری از ظلم‌ستیزی دیده می‌شده رد پای او وجود دارد. کتاب «خاطرات احمد احمد» ما را می‌برد در دل یک زندگی پر فراز و نشیب و با جریان‌ات سیاسی مختلف آشنایان می‌کند؛ از فداییان اسلام تا مجاهدین خلق، از حزب مؤتلفه و حجتیه تا حزب ملل اسلامی و حکومت جمهوری اسلامی. خاطرات «احمد احمد» از روزهای پرتب و تاب زمستان ۵۷ از بخش‌های جالب و خواندنی این کتاب است.

و ستادی را در مسجد محل تشکیل دادیم. سوخت، ارزاق و مایحتاج اولیه را تهیه و بین اهالی توزیع می‌کردیم. به دلیل وضع خاص جسمانی‌ام، کار جمع‌آوری و تهیه مواد و لوازم به عهده سایر دوستان و کار اداری و اداره تعاونی به عهده من بود. در تعاونی صحنه‌های زیبا و بی‌بدیلی از گذشت و ایثار مردمی به نمایش درآمد که خیلی عبرت‌آموز بود. خانواده‌ای را دیدیم که از سهمیه نفت خود در آن زمستان سخت گذشت و به استفاده از زغال بسنده کرد.

انقلاب رو به اوج و رژیم رو به افول بود. سخنرانی‌های داغی در مساجد و هیات‌ها می‌شد. کاباره‌ها و عشرت‌کده‌ها و اماکن فساد یکی پس از دیگری تعطیل یا به آتش کشیده می‌شد. تظاهرات، راهپیمایی‌ها و اعتصاب رو به گسترش بود. مساجد و دانشگاه‌ها کانون هدایت مبارزات مردمی بود. دانشجویان از حاضر شدن بر سر کلاس‌ها و امتحانات خودداری می‌کردند. من لنگ‌لنگان با آن جسم ضعیف و نحیف، نفس‌نفس زنان به دنبال مردم می‌دویدم...

شمارش معکوش آغاز شد، مردم برای ورود حضرت امام لحظه‌شماری می‌کردند. چه انتظار گران و سختی. برای کوتاه شدن دوره انتظار، شعارها علیه بختیار تغییر جهت داد: «بختیار! بختیار! نوکر بی‌اختیار». «وای به حالت بختیار اگر امام



شاه رفت و قلب مردم به‌ویژه خانواده‌های شهدا مملو از امید و خوشحالی شد. مردم نیز شادی کردند و این نعمت را به درگاه خداوند شکر گفتند. شمارش معکوش آغاز شد، مردم برای ورود حضرت امام لحظه‌شماری می‌کردند

فردا نیاد!... و سرانجام در ۱۲ بهمن، ماه شب چهارده در آسمان آبی ایران نمایان شد. کوچه‌ها و خیابان‌ها آب زده و جارو شد و بر کناره و وسط آنها گل‌های لاله و شقایق چیده شد تا قدوم امام را مبارک بدارد.



پس از ورود حضرت امام، مدرسه رفاه، مرکز هدایت و رهبری نهضت شد. گرچه من ناتوان از همپایی با سایر دوستانم بودم، ولی احساس کردم که نباید نشست و از بار مسئولیت شانه خالی کرد. شاید بتوان با همین حال، کار کوچکی صورت داد. به طرف مدرسه رفاه رفتم جلوی مدرسه، مردم ازدحام کرده بودند. در آنجا افراد مختلفی را دیدم چون شهید حاج مهدی عراقی، ابراهیم یزدی، عباس آقا زمانی (ابو شریف)، جواد منصوری و... در این میان دیدار مجدد ابوشریف برایم جالب بود. او به‌تازگی وارد کشور شده بود. به من گفت: «احمد! هر یک از بچه‌های انقلابی و مبارز، پیر و جوان را که می‌شناسی معرفی کن، کار زیاد است. به بچه‌های مطمئن نیاز داریم.»

اداره کلاس آموزش نظامی و دفاعی تحت نظر او بود. به غیر از وی، جواد منصوری، محمد منتظری و عباس دوزدو زانی نیز هر یک عهده‌دار وظایف و مسئولیت‌هایی بودند. افراد را برای کارهای نظامی آماده می‌کردند و با پاس و گشت‌های انتظامی، منطقه اطراف مدرسه را تحت حفاظت و امنیت خود داشتند. از من کاری بر نمی‌آمد، فقط در محیط مدرسه حضور داشتم و دوستان هر کاری را که با وضعیت جسمانی من مناسب بود، حواله کرده و من با جان و دل آنها را انجام می‌دادم از جمله کارهای اداری و نوشتاری.

پنجشنبه ۱۹ بهمن، هم‌فرها به دیدن حضرت امام آمدند. من پس از دیدار، همان شب به منزل مادرزم در سرآسیاب دولاب، خیابان باغچه‌بیدی رفته بودم. فردای آن روز، جمعه، ساعت حدود ۱۰ صبح از آنجا خارج شدم، به سه راه سلیمانیه رسیدم. در ضلع شمالی آن، خیابان فرح‌آباد (پیروزی) خیلی شلوغ بود. مردم به پادگان فرح‌آباد حمله کرده و یک تانک را هم در خیابان به آتش کشیده بودند. اوضاع عجیبی بود، خیابان را دود و آتش و سنگ فرا گرفته بود. به سمت در بزرگ پادگان رفتم، مردم به صف ایستاده بودند. پرسیدم: «چه خبر است؟» گفتند: «کسانی که برگ خاتمه خدمت دارند می‌توانند اسلحه بگیرند.» باورم نمی‌شد. مگر چنین امری ممکن بود؟!

چرا سلاح‌ها را در اختیار مردم می‌گذارند؟ جواب دادند که دیشب گاردی‌ها به هم‌فرها حمله کرده و با آنها درگیر شدند و اسلحه‌خانه پادگان را در دست گرفتند. مردم هم به کمک هم‌فرها آمده و به پادگان حمله کرده و آنجا را از دست گاردی‌ها گرفتند. کسانی که مردم را تسلیح می‌کردند خود هم‌فرها بودند و به هر کسی که کارت پایان خدمت داشت، سلاح می‌دادند. من سریع خود را به اولین باجه تلفن سالم (!) رساندم و با مدرسه رفاه تماس گرفتم، ندانستم چه کسی پشت خط است. گفتم: «برادر می‌دانی چه خبر است؟... خیانت.» گفت: «خیانت! چه خیانتی؟» گفتم: «دارند به مردم اسلحه می‌دهند، دارند آشوب می‌کنند.» گفتم: «مردم خودشان اسلحه می‌گیرند، برای جنگ با گاردی‌ها نیاز به اسلحه دارند.» بعد گفت که هیچ توطئه‌ای هم نیست، با دست خالی که نمی‌شود با گاردی‌ها جنگید.

پس از نیم ساعت دوباره به صحنه برگشتیم، دیدم تمام پشت‌بام‌های اطراف را با کیسه‌های شنی و خاک، سنگر بسته‌اند. در همین میان مینی‌بوس‌ی از راه رسید. تعدادی با چوب و چماق از داخل آن بیرون آمدند... دقایقی بعد زد و خورد میان گارد و مردم آغاز شد. این حرکت مردم نفس‌عوامل رژیم را به شماره انداخته بود.

